

گرگ ماده، سگ نر

محسن مخملباف

هرگاه کسی را قضاوت کرده‌ام، شب خواب دیده‌ام که میان مردم خشم‌گین ایستاده‌ام و به مسیح سنگ می‌زنم. سپس سراسیمه از خواب برخاسته‌ام و جای جراحات سنگی را که پرتاب کرده‌ام بر بدن خود یافته‌ام. جای خوابم از خون جراحاتم پر شده است.

از رخت خوابم بیرون می‌روم. احساس می‌کنم من همان رخت خواب پر از خون جراحتم که تا کنار کلید چراغ توسعه می‌یابم. کلید چراغ اتاق را می‌زنم و روشن می‌شوم. نه این که چراغ روشن شود، من خودم چون چراغ روشن می‌شوم. به‌تر بگوییم: من همان چراغم که روشن می‌شود. آیا این یک خیال است؟ یا همان‌طور که حس می‌کنم من تنها یک چیز هستم که اتاق مثل لباس من را پوشیده است؟ نه، مثل پوست حدود جسم من را مشخص کرده است و نور این چراغ، چون یک خودآگاهی یک‌باره برآمده از من، من را به خودم واقف می‌کند. خودی که تا پس خوابش توسعه‌یافته و سنگ در دست، در میان مردم خشم‌گین، به مسیحی که کسی جز خودش نیست سنگ می‌زند.

اکنون احساس گناه از سنگی که پرتاب کرده‌ام، چون یک درد دردناک، چون یک سوزش عمیق از عمق زخم‌هایم بیرون می‌زند. به زخم‌های تنم دست می‌برم و آن‌ها را از خودم جدا می‌کنم و به دور می‌اندازم. حالا زخم‌ها و دردهایم هر یک در گوشه و کنار اتاق ایستاده‌اند و بر و بر من را نگاه می‌کنند. با آن که آن‌ها آن دورایستاده‌اند؛ اما من باز دردها و سوزش‌های زخم‌هایم را مثل سابق احساس می‌کنم. پس دست‌های من چه چیز را جابه‌جا کرده‌اند؟

دوباره دردها و زخم‌هایم را برمی‌دارم و از پنجره تا دور دست آسمان پرت می‌کنم. تا دورترین جای ممکن. گویی با آن‌چه پرت کرده‌ام، خودم را کش و تاب می‌دهم. خودم را دور می‌اندازم و احساس دوری و نزدیکی از من گم می‌شود. دیگر احساس یک تمامیت مستقل را از پیرامونم از دست داده‌ام. اکنون همان قدر روشنم که چراغ اتاق، همان قدر مجروحم که مسیح خوابم و همان احساسی را به پوست تنم دارم

که به پنجره‌ها و در و دیوار اتاق.

احساس چیزی را دارم که در همه چیز حضور یافته. چیزی که همه چیز است و همه چیز که یک چیز. اگر پیش از این به موهای خودم به عنوان بخشی از خودم می‌اندیشیدم، اکنون گویی درخت بیدی که از پنجره پیدا است، بخشی از توسعه‌ی وجود من است. پنجره گویی لای انگشت‌های دست راست من است که آن‌ها را باز کرده‌ام تا چشمم درختی را که توسعه‌ی من است از لای پر رمز و راز انگشتانم ببیند. باد می‌وزد و من صدای نفس خودم را می‌شنوم که بر بیدی که موی من است می‌وزد. صدای جویبار را از درون رگ‌های قلبم می‌شنوم. می‌کوشم تمامیت خودم را دریابم. دهان دره می‌کنم و دست‌هایم را کشاله می‌کنم و قد می‌کشم تا ماه آسمان. حالا ماه، تصویر دیگری از صورت من است که نمی‌داند به زمین نگاه کند، بر آن نور بپاشد یا دور و برش بگردد. زمینی که از چشم ماه رویم، مانند ناخن کوچک انگشت پای چپم است.

صدای باد می‌آید. درختان در موهای من نفس می‌کشند و در من این سؤال موج می‌زند که چه وقتی باید باشد؟ در منی که دیروز چون فرداست و آینده چون گذشته. زمان تنها احساس استمرار من در من است. منی که لحظه‌ی پیش بود و لحظه‌ی پیش‌تر و لحظه‌ی بعد و لحظه‌ی بعدتر.

من در خودم جاری‌ام مثل یک رود. نه مثل یک رود در رودخانه، بل که مثل یک رود در رود و حالا رود منم. رودخانه منم. دریا منم. موج منم. طوفان منم. ویرانی منم. آبادی منم و خورشید، زخم کوچکی از من است که در جراحی هستی‌ام می‌سوزد.

از خواب می‌پریم. بلندترین قله‌ی بدخشان چون خرده‌سنگی در دستم. می‌پرسم: آی چه کسی من را زابراه کرد؟ می‌شنوم: آی چه کسی من را زابراه کرد؟

به خودم می‌نگرم. همه چیز را می‌بینم غیر از خودم. می‌کوشم بین منی که می‌بیند و آن چه دیده می‌شود، فاصله‌ای باشد. بر هر چیز که بخشی از من است، نامی می‌گذارم. می‌گویم: نام این احساس سوزش زخم جراحی‌اتم باشد خورشید. نام این سینه سترم بماند آسمان. هستی‌ام را می‌کنم پاره. پاره‌ها را بخش‌بندی می‌کنم. نام این این. نام آن آن. نام من من. نام تو تو. هستی‌ام را خودم به دست خودم پریشان می‌کنم. بر سنگ نام سنگ می‌نهم. بر سنگ نام سنگ. در حالی که سنگ در سنگ

تنیده است و نمی‌دانم واق از سگ است یا از سنگ؟
سگ را می‌بینم که روبروی سنگ نشسته و آن را بو می‌کند تا حدود
خودش را از سنگ باز شناسد. نمی‌تواند. سنگ را لیس می‌زند. آن را
گاز می‌گیرد و سرانجام سنگ را می‌بلعد. حالا سگ و سنگ هم‌دیگر
را باز نمی‌شناسند. آن چنان که من، من را از غیر من. سگ و سنگ و
من چنان در هم تنیده‌ایم که قطره با دریا. که گوسفند با گله. که درخت
با جنگل. دیگر گوسفند را یارای تشخیص گرگ از چوپان نیست.
گوسفندان از بع بع خویش می‌گریزند و گرگ از زوزه خود و من سگ
را، همان سنگ را برمی‌دارم و گرگ را چنان نشانه می‌روم که گویی
کسی را قضاوت می‌کنم. آن چنان که میان مردم خشم‌گین ایستاده باشم
و به مسیح سنگ بزنم و جای جراحات سگی را که رها کرده‌ام یا سنگی
را که پرتاب کرده‌ام بر بدن خود بیابم.

اکنون همه آگاهی‌ی من چنان در خود آگاهی‌ی من متمرکز می‌شود که از
تمامیت خود، تنها سگی را که در خود سراغ دارم به یاد می‌آورم. چنان
از خود بیگانه می‌شوم که روستا روستا باشد و نه من. و اهالی اهالی و
نه من. و گرگ گرگ و نه من. چنان که گویی من تنها سگم و همه آن
چیزها که من بر آن‌ها نام‌های دیگر نهاده‌ام، هیچ سگ نیستند.
من سگ نگهبان خانه‌ای در قشلاق زدی، بالای ورزاب شهر دوشنبه در
یک زمستان سردتر از سیبری، که چیزی که من نام برف بر آن نهاده‌ام آن
قدر باریده است که کف کوچه و سقف بام‌ها با هم یک‌اندازه شده‌اند.
اهالی، زیر بام‌های کم نور و سرد خود در کنار اجاق‌های ذغال سنگ در
باره‌ی گرگی حرف می‌زنند که یک تنه شب‌های پیاپی به قشلاق آمده،
سگ‌ها را دریده، خورده و رفته است.

و من که جز سگ چیزی نیستم، اکنون همه هوش و حواس خود را
جمع کرده‌ام که وقتی گرگ آمد بر او بجهم و گلویش را چنان با دندان
بفشارم که چشم‌هایش از حدقه بیرون بزند و در خاطره‌ی اهالی ثبت
شود که آخرین سگ قشلاق گرگ را درید و جوید و بلعید و ماند.

ناگهان صدای خش خش پایی را بر برف می‌شنوم و هرم نفس‌های
موجودی را در حوالی گستره‌ای که در آنم احساس می‌کنم. یک بوی
عجیب! به جای آن که بترسم، قلقلکم می‌آید. به جای آن که بگریزم، به
سوی او خرامان خرامان پیش می‌روم.

و حالا نفس گرگ ماده به پوزه‌ام می‌خورد. در چشم‌های او چنان سحری
نهفته که بر جای خود میخ‌کوب می‌شوم. تنش کش و قوس می‌آید و

همه‌ی تن من به سوی همه‌ی تن او کشیده می‌شود. پوزه‌اش را لیس می‌زنم. گوشش را آرام گاز می‌گیرم و او بین دو چشم من را بو می‌کند. هم‌دیگر را می‌شناسیم. به هم می‌پیچیم و از هم جدا می‌شویم. انگار هردو زمانی یک وجود بوده‌ایم و کسی ما را پاره و پریشان کرده و بر تکه‌ای نام گرگ و بر دیگر تکه نام سگ گذاشته است.

گویی اکنون ما به بی‌اعتباری این نام‌گذاری پی برده‌ایم که ذره ذره تن‌مان شوق هم‌دیگر را دارد. صدای قلب گرگ را می‌شنوم. باد در ما زوزه می‌کشد. برف در ما می‌بارد. آتش ذغال‌سنگ خانه‌ها در ما می‌سوزد. آب دهانم را قورت می‌دهم. گرگ هم آب دهانش را قورت می‌دهد و به زمین برفی می‌خوابد. بر او می‌جهم. او ور می‌جهد و از من به کوچه‌ی دیگر می‌گریزد. تا میان کوچه‌ی دیگر که حریم نگهبانی‌ی من است به دنبالش می‌دوم و یک‌باره می‌ایستم. گرگ به کوچه‌ی دیگر می‌پیچد. برایش واق واق می‌کنم. می‌شنوم که اهالی می‌گویند: هوار هوار! گرگ آمد. هوار هوار! گرگ رفته خرامان باز پس می‌آید و باز خود را به پوزه‌ی من می‌مالد. می‌شنوم که اهالی پای اجاق‌های ذغال‌سنگ به زبانی که زبان سگ‌ها نیست دعا می‌کنند. می‌شنوم که یکی می‌گوید: این جنگ نیست این عشق است. آن‌ها دارند جفت‌گیری می‌کنند. می‌شنوم که یکی می‌گوید: گرگ ماده سگ نر را فریب داد و حالا است که از آبادی دور شود و گرگ‌های نر بر سر او بریزند و پریشانش کنند: هوار هوار!

ناگهان گرگ ماده، من را نیمه‌تمام رها می‌کند و چنگی آرام به روی من می‌کشد و می‌گریزد.

در پی‌ی گرگ ماده که رفتنش من را از خودم بیرون می‌کشد از آبادی بیرون می‌شوم. در پشت تپه چهار گرگ نر بر سرم می‌ریزند و من را جر می‌دهند. من را می‌درند. من را پاره‌پاره می‌کنند

و من با آن که زیر دندان‌های آن‌ها جویده می‌شوم و خورده می‌شوم، هنوز شهوت یک هم‌آغوشی نیمه‌تمام را در چشم‌های گرگ ماده با یک سگ در حال خورده‌شدن می‌بینم و همین نگاه من را چنان از خود بی‌خود می‌کند که هیچ نری چنین درد و لذتی را با هم به یاد ندارد.

اکنون من گرگی‌ی خود را در سگی‌ی خود باز می‌جویم و سگی‌ی خود را در سنگی‌ی خویش.

تاجیکستان

پاییز ۱۳۸۷